

نام دلووشته:مداد سياه

كاربر نو دهشتيا: h_tahereh نويسنده

ژانر: اجتماعي_عاشقانه

به نام اميد زندگي

: مقدمه

درست همان زمان كه زندگي بي رنگ مي شود.

مداد سياه دست مي گريم

و دوباره زندگي را خط خطي مي كنيم،

اما غافل از تكرر يك تكرر تكراري

دست به كشيدن يك تكرر مي زنيم

و نام آن را تولدي جديد مي گذاريم.

تولدي كه به مرگ مي رسد و مرگي كه به تولد نمي رسد.

فهميده ام با مرگ نمي شود زندگي كرد.

اما مي شود با زندگي مرد.

مداد سفيد دست گرفته اي و موهاي مرا رنگ مي كني

غافلي از اينكه من خيلي وقت است كه تو را رنگ مي كنم

با مداد سياه...

آن هم تك تك روزهايت را

دير كردي رفيق...

من خيلي وقت بود كه منتظرت بودم،

منتظر اينكه بيابي و موهاي مرا در دفتر نقاشي سفيد كني

دنيا دير رسيدي...

آنقدر سياهت کرده ام كه سپيدي موهاي من در اين خلاء سياه به چشم نمي آيد...

دير رسيدي.

دقيقاً بعد از مرگ سهراب!

اي كاش زودتر مي آمدي...

اي مرگ! اي رفيق نيمه راه!

گاهي تا يك قدمي ام حسست كردم.

اما بي معرفتي كردي و پا پس كشيدي.

خيلي منتظرت ماندم اي مرگ!
رفاقت دنيا براي من سودي نكرد.
از دنياي سپاه و سفيدش خسته‌ام.
به دنياالم بيا!
من منتظرت هستم...

يك فنجان قهوه ي سرد ميل داري؟!
تلخ است.

به تلخي زهر!

به تلخي درد...

به تلخي اشك!

يك فنجان قهوه ي سرد با من صرف مي كني؟!
از تنها نوشيدن خسته‌ام.

گلایه از تلخ بودنش نيست.

اما قهوه چه گرم و چه سرد تنهائي نمي چسبد...

يه فنجان قهوه ي سرد بياورم؟!
رايگان است!

چيز كمی است اما با هم مي خوريم.

دليل نمي خواهم،

مشكلي نيست اگر ميل نداري.

من باز تنها مي نوشم!

كودك دبستاني...

مداد سپاه را اگر زياد بتراشي كوچك مي شود.

نوكتش مي شكند.

دست از سر داشته‌ها و نداشته‌هايش بردار!

كودك دبستاني قلب آدم‌ها جاي بازي نيست.

قلب آدم‌ها مداد سپاه نيست

كه ثانيه به ثانيه آن را بتراشي!

قلب آدم‌ها شوخي ندارد،

دوستت دارد، نمي فهمي!

تمام دار و ندار تو همین یک قلب است.

مداد سیاه را می‌توان دوباره خرید.

اما قلب آدم‌ها را چه؟!!

همه یک قلب داریم!

آن را نبازیم به هر کودک دبستانی.

تراش‌مان می‌کند.

سال اولی است!

نمی‌داند تمام می‌شویم!

هر کسی تنها یک قلب دارد...

اولین کاری که کردند این بود

که مداد سیاهی دستمان دادند

و ما را به حال خود رها کردند تا بیاموزیم

بیاموزیم بازی کلمات با حروف را...

که از آن بیاموزیم بازی دنیا و آدم‌های دنیا را.

اما...

نگفتند چگونه و نگفتند چطور!

وظیفه‌ی ما این بود که نوشتن را بیاموزیم.

چگونه و چطورش به آنها ربطی نداشت!

می‌دانی این مرا یاد چه چیزی می‌اندازد؟

یاد آن احساسی که ناگهان به قلبت هجوم می‌برد.

طوری که نمی‌فهمی از کجا آمد و به کجا می‌رود!

اما تو وظیفه داری عشق را بیاموزی!

عشقی که خودش هم خودش را نمی‌شناسد.

برای آدم‌های عاقل قابل پذیرش نیست که یک عاشق دیوانگی دارد.

تو مجبوری بیاموزی که یک عاشق عاقل باشی.

چطور و چگونه خودت می‌دانی و خودت...

حواست باشد که تو حق نداری الف را خمیده بنویسی!

حواست باشد که باید تمیز نوشت و تحویل معلم داد!

حواست باشد که غلط ننویسی.

در این صورت بیست نمی‌شوی!

اما من خوب مي دانم...

در اینجا تلاش براي كامل شدن بي فايده است!

هیچ کس در کلاس عشق نمره ي بيست نمي گيرد...

این جا خدا معلم است!

پس هرچقدر دوست داري غلط بنويس،

این معلم مي بخشد تمام غلط کردن ها را

و فراموش نکن...

عاشقي که ديوانه نباشد مجنون نيست...

خدا که حواسش هست!

اما بي حواس ما هستيم که حواسمان نيست.

به زندگي کردن

نه صرفا زنده بودن!

اینقدر در تکرار گم هستيم،

تا خودمان را از آن بالا نبينيم متوجه ي آن نخواهيم شد.

خدا با آن عظمتش موجوداتي بي حواس تر از ما ندیده است!

زمانی که دلي را مي شکنيم و مي گوييم حواسمان نبود.

زمانی که دليل قطره قطره مرواريدهايي که از چشمان ديگران مي بارد مي شويم و بي حواسي را بهانه مي کنيم.

زمانی که خدا مي بيند و ما حواسمان نيست!

حواسمان بي یک عشق رفته يا شکستي تلخ در زندگي، جا مانده!

ثانيه ها مي گذرند و ما در حال، گذشته را زندگي مي کنيم...

عجيب دلم مي سوزد براي خودمان.

حالا تو به اين سوال من پاسخ بده!

که آیا زندگي مي کني يا تنها نفس مي کشي؟!

نشسته ام با مدادي سياه و طراحي مي کنم.

طرحي را مي زنم به روي صفحه ي سفيد زندگي ام

یک لبخند!

طرح یک لبخند را مي کشم،

لبخندي سياه و سفيد.

یک جفت چشم!

طرح یک جفت چشم را می‌کشم،

چشماني سیاه و سفید.

یک جفت ابرو!

یک جفت چال گونه!

من زندگي را ساختم از عشقي سیاه و سفید...

از لبخندي تلخ و از چشمانی خیس و از ابرو های در هم گره شده.

زندگي گاهي برایم احم می‌کند.

گاهي به حالم زار می‌زند.

گاهي به رویم یک لبخند امید بخش می‌پاشد!

زندگي را طرح می‌زنم،

زندگي یک عاشق را

که چه زندگي اش برایش احم کند، لبخند بزند، داد بزند، فریاد بکشد، یا به آغوشش بکشد...

نمی‌تواند ترکش کند!

زندگي برای من زندگي می‌ماند.

چه تلخ چه شیرین.

چه تو آن را یک فرد بدانی.

چه یک قاب نقاشی!

و چه یک زندگي...

عشق را چشیده. ای آیا!

منظورم عشق چوب کبریتی است؟!

اصلا می‌دانی عشق چوب کبریتی چیست عزیز؟!

چوب کبریت، آتش که بگیرد تمام می‌شود،

یعنی بهای ماندنش نسوختن است!

حال دو راه می‌ماند.

اینکه بسوزانیش و شومینه را روشن کنی تا گرم بمانی.

یا اینکه نسوزانی و سرما را تحمل کنی!

عشق چوب کبریتی چیزی است شبیه به این...

می‌ماند اما اگر نسوزد

و اگر نسوزانیش...

اگر فداکاري نکني و بسوزاني بايد فراقش را بجشي
و اگر نسوزاني تا مغز استخوانت، در حد مرگ، يخ مي زند.

عاشق واقعي چه مي کند؟

مي سوزاند يا يخ مي زند؟!

اگر يخ زدن را انتخاب مي کني.

بايد به تو تبريک بگويم،

تو عاشقي!

اصلا مي داني اين مثال مزخرف را براي چه زدم؟!

براي اينکه بگويم عشق فداکاري مي خواهد.

براي اينکه بگويم عشق آسان نيست و هر عشقي عشق نيست و هر عاشقي نيز عاشق.

عاشق کسي است که در يک عشق چوب کبريتي، يخ ميزند ولي نمي سوزاند!

به ماه قسم که عاشقم!

ماه مي داند.

او همدم من بود!

وقتي که از بغض سنگ مي شدم،

وقتي که از گريه دريا ميشدم،

او بود و مي ديدي!

من شاهد دارم.

حرف من اگر پيش تو قيمتي ندارد!

از او بپرس...

اگر پيرسي براي تو خواهد گفت.

از ناله هاي نکرده و زجه هاي نزده ام؛

براي تو خواهد گفت از درد و دل هاي بي پاياني...

خدا را چه ديدي،

شمايد اگر ماه وساطت کند، بتواني باورم کني!

اما مي داني دلم از چه مي سوزد؟!

از اينکه براي باور من به شاهد نياز است.

از اينکه صدق کلام من براي رنگ باخته!

نقاشي هاي من را ببين که ماه است و شب تيره.

انگار من هم رنگ باختم و نقاشي هاي من نيز جز سپاه و سفيد رنگي ندارد...

می‌خواهم اسم فامیل بازی کنم.

با حرف "خ"

در ستون جدول‌ها این‌ها را نوشته است:

معنای زندگی

معنای عشق

معنای زیبایی

معنای اشک

معنای لبخند

و معنای...

هرچه فکر کردم

نفهمیدم قصه از چه قرار است!

سرخورده از اینکه بازنده‌ی بازی خواهم شد،

نگاهم را به آسمان دوختم، و چشمانم برق زد.

معنای آسمان

معنای عظمت

معنای تنهایی

معنای یار

و...

خدا!...

کیست که تمام این‌ها را داشته باشد جز خودش؟!

اما با تمام این‌هایی که در ستون جدول بود!

تنها با یک چیزش بدون وقفه می‌شود که به تو رسید

و آن هم...

معنای تنهایی است!

و تو عجیب تنهایی...

گاهی وقت‌ها...

دافع بودن بهتر از عاشق بودن است.

بی‌هم بودن بهتر از با هم بودن است.

نخواستن بهتر از خواستن است!

درد بودن بهتر از دوا بودن است.

گاهی باید آنقدر بد باشی...

تا بدانند ارزش خوب بودن را

گاهی باید ساده گذشت؛

تا بدانند ارزش همیشه بودن را

گاهی باید از کوه بودن دست کشید

و مرد بود...

نه اینکه، مرد آنی است که گریه می‌کند.

باید نگاهی یخی داشت!

و سرد بود با آنهایی که...

بودن غرورشان را به گرمای وجودت، ترجیح می‌دهند.

گاهی وقت ها

باید یک زن بود!

تا بفهمی پشت هر لبخند چه ابری در گلو دارد.

و پشت هر قطره اشک چه سیلی نشسته است!

گاهی باید تنها یک زن بود.

یک زن بود

و یک زن بود!

چشمانت را دیده‌ای آیا؟!

شبیبه تیلای بازی های بچگی‌ام است.

درست همان تیلای سیاه که از آن بدم می‌آمد!

و در بازی ما، سهم خواهرم می‌شد.

اما حال به اینکه آن تیلای را به خواهرم داده بودم حسودی می‌کنم.

بچه هم خودت هستی!

اصلاً چرا باید با آن چشمانت همه را از نظر بگنرانی.

تا از آن چشم های تیلای تو فیض ببرند، ها؟!

دیگر نیبیم به چشمان هیچ کس جز خودم وصل شوی.

هر لحظه ببین که بند کفش هایت را بسته‌ای یا نه!

آری!

اینطوری بهتر است.

راستی...

می‌دانی هربار که در چشمانت غرق می‌شوم یاد چه می‌افتم؟

یاد آن شعر از علی‌ارحامی که می‌گوید.

نگاهم کرد و لرزیدم خجالت می‌گشتم از او

بگو ببین عاشقت گفته نگاه محشری داری""

هیچ وقت آرزو را با خیال اشتباه نگیر!

خیال، ساخته‌ی یک ذهن خلاق است.

اما آرزو...

ساخته‌ی یک قلب زنده!

پس اگر زمانی از خیالات تهی شدی

نترس!

اما اگر روزی رسید که آرزویی برایت نمانده.

حتما به مرگ خودت نزدیک شده‌ای.

صحبت من سر مرگی است، که پیش از مرگ می‌آید.

مرگ آرزو ها، یعنی مرگ قلب‌ها...

و اگر قلبی نتپد

پس صاحبش خواهد مرد!

آدمیان علاقه‌ی خاصی به خاکستر کردن آرزو‌ها دارند.

ولی تو نگذار که دستانتشان به آرزو هایت برسد!

آن‌ها را در قلبت نگه دار...

و گاهی دست‌هایت را روی قلبت بگذار و حسشان کن.

یا اینکه آرزو هایت را بردار و فرار کن به ناکجا آباد...

تا دست هیچ کس به آرزو های دست نخورده‌ات نرسد.

با آرزو هایی زندگی کن.

که می‌دانی هرچقدر هم خیالی باشند،

به حقیقت نزدیکند

و هرچقدر دور باشند،

در فردای تو حضور خواهند داشت!

مرگ آرزوها

در دناک ترين مرگ تاريخ است؛

نگذار که قبل از مردن

به مرگ برسي!

به چه تيشه مي زني؟!

به ريشه هاييم؟!

ريشه هاي خشکيده نيازي به تيشه ندارند!

براي نابود کردن من نيازي به تيشه زدن نيست،

پس تيشه به ريشه ام نزن.

اگر آب را از من ريغ کني مي خشکم،

پس تبر به دست نگرير.

دست هاي ت را به خون قلبم آلوده نکن

که اگر مي خواهي از تيش بي اندازي اش

تنها نگاهت را

محبتت را

و عشقت را

از او دريغ کني، کافي است!

مي دانم

آري! مي دانم که تو هم از اين متن هاي تکراري خسته اي...

من هم خسته ام!

و هر بار که به نگاه سردت مي رسم

يا هر بار که تيغ کنايه هاي ت را لمس مي کنم،

مي گويم:

بگزار بزند!

بالا تر از سپاهي که رنگي نيست...

ولي وقتي تمام اين ها يک تکرار مي شود.

مانند چرخ و فلکي مي شوم که سرش از چرخيدن گيچ مي رود.

و خوب مي داند که تمام چرخيدن هاش بيهوده بوده.

زيرا هنوز همان جايي است که قبلا بود،

با همان مسافر هاي تکراري!

آه که "گاهي آدم، چه قدر خسته مي شود"

آیا این آدم خسته‌ی چرخ و فلکی
آنقدر شجاع است تا تغییر کند؟
آن هم بین آدم‌هایی که حتی وجودش را نیز انکار می‌کنند؟
چیزی تا بهار نمانده است
و درخت خشکیده‌ی قلبم نه دگر محتاج آب است و نه محبت
خوب فهمیده...
که نباید توقعی از کسی داشته باشد!
خودش هست و خودش...
خودی که دیگر تمایلی به "ما" شدن ندارد.
فقط به امید یک تغییر است که زنده است.
فهمیده است
نیازی به محبت غیر نیست،
وقتی خدایی هست!
و نیازی به آب نیست،
وقتی معجزه وجود دارد!
و تا بهار چیزی نمانده است...

در علم روانشناسی:
چیزی وجود دارد به نام "خلاء احساسی یا عاطفی"
به موقعی می‌گویند.
که فرد نه خوشحال است، نه ناراحت
نه امید دارد، نه انتظار؛
نه برای پاسخی برای این حالتش است و نه هیچ!
نه چیزی خوشحالش می‌کند.
و نه برعکس.
اما می‌دانی کی به این وضع دچار خواهی شد؟
دقیقا زمانی که دویدن‌هایت به بمست میرسد.
زمانی که عشقت به هوس می‌رسد،
زمانی که هدف‌ت به هیچ می‌رسد.
و زمانی که
آنجا است که در انتهای بمبست می‌نشی

و می‌گویی؟

اگر بمبست است پس دویدن برای چیست؟!

اگر هوس است پس عشق برای چیست؟!

اگر هیچ است پس هدف برای چیست؟!

و تو وارد قفس خلاء، خواهی شد

و دیگر چیزی برایت مهم نیست،

اما چطور است به این فکر کنی

اگر بمبست است شاید راه درست نبوده است!

اگر هوس است شاید اصلاً عشق نبوده است

و اگر هیچ است شاید هدف اشتباه بوده است!

خلاء احساسی برای انسان‌های ترسو است.

که از ترس دوباره به بمبست رسیدن،

از ترس هوس بودن

و از ترس هیچ بودن!

نقاب بی تفاوتی می‌زنند.

و از دوباره دویدن،

دوباره عاشق شدن

و دوباره هدف ساختن!

می‌ترسند.

فراموش نکنی

بازنده همان کسی است که زانو می‌زند.

و تسلیم زندان خلاء می‌شود.

به بازی ادامه بده

و لحظه‌ای شک نکن!

که خدایی هست و بازیات را تماشا می‌کند.

خدایی که هر بار زمین خوردی دست هایت را محکم گرفته!

و تو را به سمت خوشبختی پرت کرده است.

فقط کافی است خدا را پیدا کنی...

او خودش ادامه‌ی راه را برایت روشن خواهد کرد.

بعضی چیزها را باید با خون نوشت...

درست آن زمان هایی که می‌دانی مداد سیاه به کارت نمی‌آید.
چون کسی دیگر نامه‌های خیس تو را نخواهد خواند!
یک مُشت چرندیات و خوز عبلات که به درد این مردم نمی‌خورد!
منظور همان چیز هایی است که تو نام آن را دَلنوشتَه می‌گذاری.
مگر دَلنوشتَه را می‌شود با مداد سیاه نوشت؟!
دَلنوشتَه را تنها می‌شود با خون نوشت!
آن هم روی خود "دل"
باید درد ها را سر لوحه‌ی دل کرد
که اگر کسی قصد ورود کرد، بداند
نیاز نیست با احتیاط حمل کند!
زیرا شکستی‌ها، شکسته است.
ولی مواظب باش که خورده‌های شکسته‌ی دلت، زخمی‌اش نکنند!
این دَلنوشتَه‌ی به سر آمده دیگر به درد من نمی‌خورد...
مگر نه، که درد من را نمی‌شود با مداد سیاه نوشت.
پس فکر نکن که این چرندیاتی که خواندی، دَلنوشتَه بود!
که اگر می‌خواهی دَلنوشتَه بخوانی، باید به قلب آدم ها رجوع کنی.
یا حق